

ماری به من اشاره اضطراب آمیزی کرد. من تاوقتی که سلسهت، آخرین نفری که نامش خوانده شد، بلند شد، هنوز متعجب بودم که چطور تا به حال آنها را ندیده بودم. در کنار او آن زن ریزه و فرزی را که در رستوران ملاقات کرده بودم با همان ژاکت و همان حالت مصمم شناختم. با اصرار به من نگاه می کرد. من وقت فکر کردن نیافتم، زیرا رئیس شروع به صحبت کرد. گفت: اکنون محاکمات اساسی شروع می شود و بیهوده می داند به جمعیت تذکر بدهد که آرامش را حفظ کنند. به عقیده او، با رعایت این اصل است که می شود محاکمه ای را با واقع بینی و بی طرفانه اداره کرد. حکم هیئت دادگاه با روح دادپروری صادر خواهد شد. و در هر صورت، به مجرد وقوع کوچکترین سانحه ای تماشاچیان را اخراج خواهد کرد.

گرما بالامی رفت و من می دیدم که در تالار، تماشاچیان با روزنامه، خود را بادی زدند. این کار، صدای خش خش مداوم کاغذ را به گوش می رساند. رئیس اشاره ای کرد و دربان سه بادبزن حصیری حاضر کرد. که آن سه قاضی فوراً از آنها استفاده کردند.

بازپرسی از من همان لحظه شروع شد. رئیس با آرامش از من پرسش می کرد. و حتی، به نظرم آمد، که صدایش آهنگی صمیمانه داشت. باز از من هویتم را پرسیدند و با وجود ناراحتی و عصبانیت، فکر کردم که در حقیقت این کار بسیار طبیعی است. زیرا خیلی خطرناک می شد اگر کسی را به جای دیگری محاکمه می کردند. بعد رئیس ماجرای آنچه را که من کرده بودم شرح داد. در حالی که بعد از خواندن هر سه جمله به من خطاب می کرد و می پرسید: «آیا همینطور است؟». من بنا به دستور وکیل، هر بار، جواب دادم: «بله، آقای رئیس». این کار طول کشید. چون رئیس، ریزه کاری های بسیاری را در ضمن قضیه نقل کرده بود. در تمام این مدت، روزنامه نگاران می نوشتند. من نگاههای جواترین آنها، و آن زن ریزه فرزند را، حس می کردم. نیمکت تراموای کاملاً به طرف رئیس چرخیده بود. رئیس سرفه کرد، پرونده اش را ورق زد و در حالی که خود را بادی زد، به طرف من برگشت.

به من گفت اکنون باید به سؤالاتی پرداخت که در ظاهر مربوط به کار من نیست؛ اما شاید بستگی کامل با آن داشته باشد. ملتفت شدم که می خواهد باز از مادرم صحبت کند. و در همین موقع حس کردم که چه اندازه این کار مرا کسل می کرد. از من پرسید چرا مادرم را در نوانخانه گذاشته بودم؟ جواب دادم به علت این که برای نگهداری و پرستاری وی پول نداشتم. از من پرسید آیا این

جدائی در شخص من اثری داشته است؟ و من جواب دادم که مادرم و من؛ نه از یکدیگر، و نه از هیچکس دیگر، توقعی نداشتیم و هر دو به زندگانی جدید خودمان خو گرفته بودیم. آن گاه رئیس گفت نمی خواهد زیاد روی این موضوع بحث شود. و از دادستان پرسید آیا سؤالی دارد که از من پرسد؟

دادستان که تقریباً پشت به من داشت، بی اینکه مرا نگاه کند، اظهار کرد با اجازه مقام ریاست، مایل است بداند که آیا بازگشت من به تنهائی به طرف چشمه، به قصد کشتن مرد عرب بوده است؟ گفتم: «نه». «خوب برای چه مسلح بوده، و به چه جهت مستقیماً به طرف همان مکان معین برگشته بوده است؟» گفتم بر حسب تصادف بود. و دادستان با لحن بدی تذکر داد، «فعلاً دیگر عرضی ندارم.» از این به بعد، مطالب کمی درهم شد. یا اقلأً من این طور حس می کردم. اما بعد از مشورت با این و آن، رئیس ختم جلسه را اعلام داشت و جلسه به بعد از ظهر، برای شنیدن اظهارات شهود، موکول گردید.

فرصت تفکر نداشتم. مرا بردند، در کالسه زندان سوار کردند و به طرف زندان بردند، که در آنجا غذا خوردم. پس از مدت کوتاهی، درست به اندازه اینکه درک کنم خسته هستم، به سراغم آمدند. همه چیز از سر گرفته شد. و من خود را در همان تالار در مقابل همان قیافه ها یافتم. فقط هوا بسیار گرم تر بود و مثل اینکه